

شماره ۵

نشد سیر ضحاک از آن جست جوی
شد از گاو گیتی پر از گفت گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان
شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند
چو مرغان بران تیغ کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود
که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کاین گرانمایه فرزند من
ترا بود باید نگهبان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد
خبر شد به ضحاک بدروزگار
بیامد ازان کینه چون پیل مست
همه هر چه دید اندرو چارپای
سبک سوی خان فریدون شتافت
به ایوان او آتش اندر فگند
ز پای اندر آورد کاخ بلند
همی بود خواهد سرانجمن
پدروار لرزنده بر جان او
نیآورد هرگز بدو باد سرد
از آن گاو برمایه و مرغزار
مران گاو برمایه را کرد پست
بیفگند و زیشان بپرداخت جای
فراوان پژوهید و کس را نیافت
ز پای اندر آورد کاخ بلند